

خاطره نگاری از همان کودکی مثل خواب، مثل سایه، مثل يك جفت، جزئی جداناپذیر در زندگی بوده است. ابتدا به صورت نقاشی مصور و جملاتی کوتاه ظهور کرد. بعد تصویر حذف شد و فقط واژه ماند. همیشه از خود پرسیده ام چرا خاطره نگاری مثل روح همیشه با من بوده است؟ این چه نیرویی است که مرا وامیدارد که با وجه دیگری از خود مرتبط شوم تا خود را بازگو کنم؟ این "من" تنها من نیست. این "من" را هر روز در قطارها و اتوبوس ها ملاقات میکنم. و بعد این شوق و کنجکاوای دیوانه وار برای دانستن و رای زندگی آدمها چیست که نیاز به ادبیات و هنر را اینطور در زندگی حیاتی کرده است؟ آیا میخواهیم از دیگران بدانیم تا خودمان را در دیگران بجوییم و کشف کنیم؟ خودمان را تایید کنیم؟ احساس موجودیت و هویت کنیم؟ وجه تنهاییمان را کامل کنیم؟ خودمان را بشناسیم تا با معرفتی زیباشناسانه، پر معنا زندگی کنیم؟ و . . . در نهایت، به درکی از حقیقت هستی برسیم؟ وقتی که نوجوان بودم، در ظهرهای گرم تابستان وقتی همه به خواب میرفتند، دزدانه از زیرزمین بالا میآمدم تا دفتر خاطرات برادر بزرگترم را پنهانی بخوانم. با ورود به این دنیای نمان، این دنیای راز و رمزگونه، به حقیقتی پی بردم. به تعدد انسان، در دوگانگی یا چندگانگی اش، در زندگی آشکار و زندگی پنهان . . . بعد خاطرات پدرم را میخواندم و جوهی دیگر از پدرم را در نوشته هایش میجستم.

اولین دفتر خاطراتم را که از سیزده سالگی شروع کرده بودم، بعد از ازدواج سوزاندم. دومین دفتر خاطراتم را خودم در طول دوران زندگی مشترک پاره کردم. سومین دفتر خاطراتم، خاطرات جنگ (در نواحی پشت جبهه جنگ در شادگان) به تصور يك بمب (برای مصون نگاه داشتنش آن را در سالن تئاتری پنهان کرده بودم) کشف و در رودخانه ای خارج از شهر تهران غرق شد. چهارمین دفتر خاطراتم که خاطرات دوره بعد از انقلاب و جنگ بود، در راه سفر از تهران به آمریکا در اداره پست یا حین حمل و نقل زمینی، گم شد! و حالا در پنجمین دوره خاطره نگاری ام، پنجمین دفتر خاطراتم در مهاجرت، - که به بیش از يك میلیون صفحه میرسد - در خطر انهدام و ویرانگری جدیدی است. يك ویرانگری جهانی که چهره اش هنوز مبهم است.

از آنجایی که وجهی از زندگی ام را به عنوان يك موجود در این دنیا از دست داده ام، به اهمیت زیبایی زیست انسانی بیش از پیش معتقد شده ام. در چشم خردگرایان ما نسل خوشبختی هستیم که زندگی کردن در چهار دوره ی شگفت انگیز، ما را به "فرهنگ مروارید شدن" (1) نزدیک کرده است. وقتی که 15 جلد خاطرات "آنلاین نین" را میخواندم و خاطرات "آن فرانک"، "ویرجینا وولف"، "کافکا" و دیگران را، به اهمیت خرد پنهان در روزمرگی زندگی در هر دوره ای از هستی، پی بردم. دنیا مناسباتی غیر عادلانه دارد. یکی ناگهان به اوج پرتاب میشود و دیگری به حسیض . . . و همیشه يك پرسش جایش را به پرسش دیگر میدهد.

کسی که از دست داده است، عمق نشاط به دست آوردن را خوب میداند. و عمق تقسیم را . . . و عریانی را حتی در مقابل چشمهایی که به درستی نمیداند در عمقشان چه میگردد! گفتن، شاید ابراز تجربه ای همگون باشد. شاید غایت دوست داشتن.

من به کروئولوژی - ترتیب تاریخی - نوشتن معتقدم. به کروئولوژی خواندن هم. و علاقه عجیبی به خاطره

خوانی دارم. یعنی ورود به حوزه ی دنیای نمان انسان. هر چند هر خاطره ای در چاپ، به دلیل خصوصی بودن صرف، اصالت خودش را از دست میدهد. چون امر ناگزیری است که برای عمومی شدن خاطرات خصوصی، یک نوشته گاه مجبور است از یک صافی عبور کند.

پاریس - 19 شهریور 1365 ساعت 7 بعدازظهر

به میدان سنت کلود آمده ام. آنقدر احساس خلاء میکنم که انگار هیچ چیز نمیتواند این خالی را پر کند. سراسر بغض بودم. اما وقتی از خانه بیرون آمدم و تا میدان سنت کلود پیاده راه رفتم، زیر این آفتاب زرد پریده رنگ و هوای ملایم، خوشبختانه آن بغض را قورت دادم. نمیدانم چرا تا این حد غمگینم. آخر مگر نهایت خواستم این نبوده است که زندگی تازه ای را شروع کنم؟ آیا آن آرزوهایی را که عمیقاً خواستارشان هستم، به نظر غیرقابل دسترس میآیند و از دید غیرواقعی من نسبت به زندگی سرچشمه میگیرند؟ آن "حقیقت" را که مدنهایت میخواهم شاید با مطالعه و تجربه بیاموزم!؟

امروز فیلم "مردی به نام اسب" را در تلویزیون دیدم. دیشب فیلم "به خاطر یک مشت دلار" و پریشب فیلم "بانی و کلاید . . ." خوشنهایی که در این فیلم ها موجود بود، عاصی ام کرد و باعث شد که از خانه بسیار کوچکی که در آن هستم بگریزم. شاید لازم باشد هنوز ضربه ببینم . . . نمیدانم . . . شاید این همه ضربه را که تاکنون تحمل کرده ام، هنوز کافی ام نیست . . .

روی نیمکت سبزی در پیاده رو نشسته ام و به این کافه روبرویم نگاه میکنم. مردی نگاه میکند. بی اراده چشمهایم را به صفحه دفترم میچرخانم. چرا جای من آنجا نیست؟ در آن کافه؟ روبروی او؟ . . . پیراهنش آبی است. موهایش خوشرنگ است .

الان دوباره به خانه برمیگردم. باز هم ادامه تکرار آن بیست و چند روزه . . . نمیخواهم با بسیاری اخت شوم. نمیخواهم دیگر همه چیز را به زبان بیاورم. شاید سکوت به قول شاملو سرشار از ناگفته ها باشد. آن حجاب ها را دوست دارم. شاید در این اجتماع باز و گسترده که بسیار با جامعه ما تفاوت دارد، این ایده بسیار مسخره باشد. اما فعلاً به سکوت، به این پوششهای درونی اعتقاد دارم. یک نوع سلامتی و زیبایی در آن میبینم. . . نمیدانم . . . شاید زندگی با "ک" بسیاری چیزها را در من دگرگون کرده باشد .

به هر حال، هنوز در به دست آوردن یک زندگی دیگر، و کلاً با طرز تفکری دیگر و شیوه ای دیگر باید تلاش کنم . . .

بعد از سی و چند سال زندگی به این نتیجه رسیده ام!

پاریس - 22 شهریور 1365 - ساعت 30: 11 شب

ظهر بود که پدر پسر من از تهران تلفن کرد و گفت که مراسم هفت پدرو تمام شده و همه ی افراد خانواده ام از سفر برگشته اند. ساده نیست که آدم خبر مرگ پدرش را بشنود و در کشوری دیگر تنها باشد! بویژه وقتی که شنیدم برادرم در زندان مدتی است که مات شده است . . . قلبم فشرده شد و سراپا آشفته شدم .

من و جینا در منزل تنها بودیم. نه زبان فرانسه میدانم و نه به خوبی میتوانم انگلیسی صحبت کنم. علاوه بر این حوصله نداشتم که با جینا هم صحبت شوم .

وقتی پسر من و "د" برگشتند، ساعت 5 بعدازظهر بود. گفتند برویم بیرون از خانه، به یاد فضایی بیرون ناگهان سردم شد. همیشه افسردگی با خواب آلودگی، بی خوابی و یا سرما توأم است. درهم فشردهگی من پسر من را عصبی کرد و عصبی بودن او مرا عصبی تر . . . حق دارد. دلش نمیخواهد مادرش را غمگین ببیند. . . اما مرگ پدر و زندانی بودن برادر و این تجربه ی عظیم 6-7 ساله . . . مگر آدم میتواند به این سرعت دگرپسندی پیدا کند و خود جدیدی بیافریند؟

نه مجموعه ی ل دوفونس مرا خوشحال کرد و نه کاخ ورسای . . . در آرزوی ذره ای از شادایی و نشاط سالهای 57 و 60 بودم. آن خنده های از ته دل . . . آن همه انرژی برای تغییر . . . آن خنده ها و درخشش شادابم در جمع کجا رفته اند؟

احساس تحقیر شدگی را هر کس به شیوه ای بروز میدهد. یکی با خود بزرگ بینی و دیگری با کوچک شمردن خود! و من از خودم میگیریم بیشتر از هر چیز دیگر . . .  
4روز دیگر يك ماه میشود که ما به پاریس آمده ایم. و بلا تکلیفی با من است!

و بعد . . .

موضوع دیگر: . . . باید درباره دختران متوسط در پاریس بنویسم. زندگی این دختران مهاجر که فقط تا حدودی به آنها نگاه کرده ام و عمق زندگیشان را هنوز نمیدانم فکرم را مشغول کرده است!

1- یادآوری "فرهنگ صدف شدن" در بیان نیچه را که در اینجا من اندکی تغییرش داده ام، به م - ارسوی مدیونم.